

گونتر گراس و سیاست

رضا نجفی

ایمیل نویسنده: reza.najafi@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۲۷ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۰۸

اسرائیل در برابر ایران انتقاد می‌کند. اما بی‌درنگ با حمایت از خواننده ایرانی که مقدسات را به سخره گرفته بود، کام برخی از مقامات دولتی و دینی ایران را که از حملات او به اسرائیل ذوق‌زده شده بودند، تلخ می‌گرداند.

بی‌گمان این واپسین مورد تسلایی برای دولتمردان آلمانی است که بارها از دست گراس به خشم و ستوه آمده‌اند.

با همه این گفته‌ها می‌باید چه داوری درباره موضع‌گیری‌های گراس داشته باشیم؟ آیا می‌باید گفتار برخی منتقدان را که او را به هوچی‌گری سیاسی متهم می‌کنند، بپذیریم؟ یا توجیه دیگری برای جنجال آفرینی‌های گاه متناقض او بیابیم؟

بی‌گمان هر پاسخی تنها برخی را خرسند و گروه دیگری را مخالف نگاه خواهد داشت. تنها چیزی را که می‌توان به یقین مدعی شد جنجال آفرین بودن گونتر گراس است حتی در زمانه‌ای که بیشتر همکاران نویسنده‌اش دست از سیاست شسته‌اند.

راست‌گرایان بی‌شک او را جزء بدترین چپ‌ها می‌شمارند و چپ‌ها (نه تنها کمونیست‌ها، بلکه حتی سوسیال‌دموکرات‌ها) گاه او را بیش از حد متمایل به راست می‌دانند. گویی گراس عزم جزم کرده است که هر دو قطب را از خود برنجاند.

او مانند بسیاری از روشنفکران جناح چپ با بمباران عراق در نخستین جنگ خلیج فارس مخالف بود، اما چند سال بعد، از مداخله نظامی نیروهای ناتو در کوزوو پشتیبانی کرد و گفت در چنین زمانه‌ای که چنین کشتاری در اروپا رخ می‌دهد، باید صلح طلبی را کنار گذاشت. او که زمانی برای پیروزی حزب سوسیال‌دموکرات سوار بر ماشین فولکس واگن قدیمی خود دوره افتاده و به سود ویلی برانت رأی جمع کرده بود، در سال ۱۹۹۲ در اعتراض به همراهی حزب سوسیال‌دموکرات در قبال سیاست‌های سختگیرانه مهاجرتی حزب حاکم (دموکرات مسیحی) از حزب متبوع خود کناره‌گیری می‌کند و اما دوباره در ۱۹۹۸ در مبارزه انتخاباتی به سود این حزب فعالیت می‌کند.

او که بارها از نویسندگانی چون رشدی حمایت کرده بود، از سوی دیگر به سختی از سیاست‌های خصمانه



خشونت و بی‌عدالتی و نبود آزادی، طبیعی است یا دستکم به این باور برسیم که در برابر هیولای شر کاری از ما ساخته نیست؛ او همچنان مخالف سرسخت تئوری توطئه است، مخالف این پندار که هیولای شر بر تمامی شئون ما چیره است و سبب همه آنچه در جامعه رخ می‌دهد تنها و تنها قدرت خدشه‌ناپذیر حاکمان است. به گمان گراس باور به این نظریه موجب بی‌توجهی آدمی به واقعیت‌ها و گریختن از مسئولیت می‌شود.

حقیقت آن است که در قوام و دوام پایه‌های استبداد، نه فقط خود حاکمان که انفعال و سکوت مردمان عادی جامعه نیز نقش دارد. گراس برای نمونه می‌گوید: «در دهه پنجاه و شصت؟، در دوره آدنائر، سیاستمدارها دوست نداشتند درباره گذشته [نازیستی آلمان] حرف بزنند یا اگر نیز حرف می‌زدند، وانمود می‌کردند که دوره‌ای شیطانی بوده است در تاریخ ما؛ دوره‌ای که شیاطین به مردم بیچاره و درمانده آلمان خیانت کردند و معلوم است که دروغ می‌گفتند. مهم بود که روایت واقعی رویدادها به نسل جوان‌تر بازگو شود، و اینکه در روز روشن اتفاق افتاد و آن هم به تائی و با راه و روشی از پیش طرح شده. آن موقع هرکسی می‌توانست نگاه کند و ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

به بیان دیگر مقصود گراس این است که بدون یاری یا دستکم سکوت اکثریت جامعه، حکومتی توتالیتر از جنس حکومت هیتلر - و بر همان قیاس استالین - نمی‌تواند شکل گیرد و اینکه در برقراری چنین حکومت‌هایی، مردمان عادی نه قربانی بلکه شریکان جمعی جنایت‌های حکومت خواهند بود.

بگذارید از زاویه‌ای دیگر پرسش را بار دیگر پی افکنیم. چرا موضع‌گیری‌های گراس چنین ناهمخوان می‌نماید و چرا حتی در هنگامه‌ای که تب دخالت‌های نویسندگان در سیاست فروکش کرده است، او بر موضع‌گیری سیاسی پای می‌فشارد؟

شاید سرگذشت و تجربه‌های پرفراز و نشیب گراس او را به این امر وامی‌دارد؟ از مردی که در نوجوانی عضو نیروهای اس. اس بوده و سپس به اندیشه چپ پیوسته و اما مانند خرمگسی سمج رویاهای جزمی چپ‌های رادیکال را نیز برآشفته است، چه چشم‌داشتی می‌توان داشت؟

آیا با عطف به پیشینه گراس نمی‌توان او را محکوم به سیاست ورزی دانست؟

او خود در گفت و گویی با نشریه تسایت می‌گوید: «پرهیز از مسائل سیاسی، یعنی همان واقعیت‌های اجتماعی، خودش هم گونه‌ای تصمیم سیاسی است. حتی این دوری ممکن است موجب جمود سیاسی شود... ما حتی در عشق و خصوصی‌ترین مسائل خود نیز تحت تأثیر شدید غول سیاست هستیم. هرکسی که چنین جنبه‌ای را نادیده انگارد، به گمان من واقعیت را مخدوش کرده است. همه جا می‌توان سیاست را حس کرد، حتی سیاست بر رویاهای ما نیز تحمیل می‌شود.» پس به گمان گراس، ما گریزی از سیاست نداریم. کناره‌گیری از سیاست نیز تنها نوعی وادادگی و انفعال در برابر واقعیت‌های موجود جامعه و جهان ماست.

آنچه گراس را برمی‌آشوبد، عادی شدن شر برای آدمی است؛ اینکه گمان کنیم این همه بدی و فساد و

چنین باوری، بی‌شک بار سنگینی از مسئولیت بر دوش آدمی می‌نهد. شاید احساسی همانند، گراس را نیز وا می‌دارد همواره لب به اعتراض و انتقاد بگشاید و گاه حتی خود را نیز بی‌رحمانه آماج بدترین ضربه‌ها قرار دهد.

گراس در سال ۲۰۰۶ در کتاب خودزندگینامه نوشت‌اش، به عضویت خود در نیروهای بدنام اس. اس. که در واقع بخش ایدئولوژیک نیروهای مسلح آلمان بود، اعتراف کرد.

با این اعتراف خود خواسته، گراس خود را برهنه در برابر تندترین حملات منتقدان قرار داد تا جایی که بسیاری خواهان پس گرفتن جایزه نوبل ادبی از این نویسنده شدند.

گراس البته می‌افزاید از بابت عضویت خود در سپاه اس. اس شرمسار است. اما نه به سبب جنایت‌هایی که آن هنگام فرصت انجامش را نیافت، بلکه به سبب آنکه نتوانسته بود راه درست را تشخیص دهد. او می‌گوید در پانزده، شانزده سالگی که به اس. اس پیوست هیچ تصویری از اینکه این نیرو چیست نداشت. به پندار نوجوانانه او، اس. اس یک واحد رزمی برای مأموریت‌های دشوار و سدشکن بود. همچنین او می‌افزاید در جریان جنگ فرصت شلیک به سوی هیچ کس را نیافت. از این رو می‌باید گفت او شرمسار آنچه کرد نبود، شرمسار کارهایی بود که باید می‌کرد و نکرد، شرمسار آگاهی‌ای که نداشت.

او در همین کتاب «کندن پوست پیاز»، با آن نام استعاری‌اش که تداعی‌کننده کندن پوست خود و به اشک نشستن آدمی در این پوست کنی است،

می‌نویسد: «ممکن است که پیاز با کم دلی بسیار و تنها با اشاره به چند نقطه بی‌لکه در پوسته هشتم بگوید که «تو گذشته پاکی داشته‌ای. تو فقط پسرکی نادان بودی، تو هیچ کار بدی نکردی...» اما حتی اگر از اتهام خود تبرئه شوم چیزی در دلم باقی می‌ماند که هرگز از میان نخواهد رفت، چیزی که به طور معمول آن را مسئولیت مشترک می‌خوانند و من ناچار خواهم بود تا باقیمانده سال‌های زندگانی‌ام را با آن سپری کنم.»

گراس از شرمساری ابدی سخن می‌گوید و باز جنجال به راه می‌افتد. گروهی شجاعت او را در این اعتراف می‌ستایند و گروهی دیگر آن را نمایشی رندانه و هوجوی‌گری جدیدی برای تداوم شهرت نویسنده‌اش می‌شمارند.

البته با نگاهی پراگماتیک، مهم‌تر از انگیزه‌های گراس در این اعترافات پیامدهای آن است که می‌تواند سودمند باشد، یعنی ترویج رویکرد انتقاد از خود، مسئولیت‌پذیری و پرهیز از انفعال و کنش‌پذیری سیاسی. با آنچه تا کنون گفته آمد ممکن است گراس را نویسنده‌ای از جنس و سنخ برتولت برشت و یا ژان پل سارتر که منادی ادبیات متعهد بودند، بشماریم. البته گراس چندان سرستیزی با ادبیات تعهد ندارد اما هوشمندتر از نویسنده‌ای چون برشت یا سارتر است که آشکارا در آثار ادبی خود موعظه‌های سیاسی سر می‌دادند. او همانند نویسندگان فرمالیست از ذات بازیگوشانه ادبیات آگاه است و می‌داند که ادبیات در درجه نخست گونه‌ای بازی و شوخی است. از همین رو شگفت‌انگیز نیست که طنز، پارودی، گروتسک و شخصیت‌های دلقک نقش مهمی در جهان روایی او دارند. گونتر گراس در ادبیات با آن تکنیک‌های روایی



متفاوت از چپ‌هایی چون برشت یا سارتر است. چسلاو میلوش شاعر لهستانی نیز باور دارد: "اعطای جایزه نوبل به گراس به این معناست که دوران تعهد سیاسی، آن گونه که آدمی ممکن بود پس از بی‌آبرویی تعهد کمونیستی بپندارد، سپری نشده است."

از همین بازگفت می‌توان حدس زد که چپ‌گرایی گراس از جنس ارتدوکسی آن نیست. او به خوبی دریافته بود که خطای بزرگ بیشتر چپ‌های سده‌ای که گذشت، عدم وفاداری به دموکراسی است. از همین رو، گراس تأکید می‌کند که سوسیالیسم بدون دموکراسی، سوسیالیسم نیست و دموکراسی بدون سوسیالیسم دموکراسی شمرده نمی‌شود. او بر آن است که کمونیسم خودکامه می‌خواست به کمک تمام توان خود عدالت را تقسیم کند، اما به سبب انعطاف‌ناپذیری خود شکست خورد و اینکه همه آنچه از کمونیسم باقی مانده، شعارهای انقلابی آن است.

گراس به درستی یادآور می‌شود که در فروپاشی جمهوری وایمار که نخستین حکومت دموکراتیک آلمان بود، دست چپی‌های افراطی و کمونیست‌ها همان قدر گناهکارند که دست راستی‌های افراطی و نازی‌ها.

بر اساس همین اندیشه انتقادی، تعجبی ندارد اگر او از تندروی‌های جوانان انقلابی مه ۱۹۶۸ انتقاد می‌کند. او در سخنرانی خود در کنفرانس بلگراد که در اکتبر ۱۹۶۹ برگزار شد، آشکارا گفت: «من با انقلاب مخالفم. نفس ایثار خوب است، اما با فداکاری‌هایی که به نام انقلاب باید بشود، با هدف‌های فوق بشری، با خواسته‌های مطلق و با عدم تحمل غیرانسانی آن موافق نیستیم. از مکانیسم انقلاب که مجبور است همواره یک

عجیب و غریبش، جزء مدرن‌ها قرار می‌گیرد و نه نویسندگان متعهد. طبیعی است که پرداختن به ویژگی‌های فرمی آثار گراس جزء چارچوب مقاله حاضر نیست وگرنه شاید می‌توانستیم بر این مدعا دلایلی اقامه کنیم که گراس ادیب بسی مهم‌تر از گراس سیاست‌ورز است. اما نکته مهم این است که گراس توانسته به رغم زندگی سیاسی فعال و پرهیاهویش، فاصله لازم را میان ادبیت آثار خود و سیاست ورزی‌اش حفظ کند.

او عمیقاً بر این باور است که نویسنده افزون بر وظیفه ادبی‌اش، وظیفه شهروندی نیز دارد که آن دخالت در سیاست است. او بر این نکته پا می‌فشارد که نویسنده - و اصولاً هر شهروندی - می‌تواند و باید که در سیاست دخالت کند، گیرم نه در مقام ادیب بلکه در مقام شهروند!

اما نکته بسیار مهم‌تر، سیاسی بودن گراس نیست، بلکه تبیین موضع‌گیری سیاسی اوست. بازگردیم به نکته آغازین نوشتار حاضر؛ بنیان‌های موضع‌گیری‌های سیاسی گراس چیست؟ او را در کدام طبقه از گرایش‌های سیاسی می‌باید جای داد؟

بسیاری گراس را جزء روشنفکران چپ می‌دانند. داریو فو برنده دیگر نوبل، پس از اعطای نوبل ادبی به گراس با خشنودی گفت: "اول من، بعد ساراماگو و اکنون گراس، روشنفکران چپ در استکهلم خوب پیش می‌روند."

اما بی‌هیچ تمایزی، گنجاندن گراس در طبقه چپ‌ها، ساده و سطحی ساختن شناخت ما از اوست. اشاره‌ای کردیم که گراس و به ویژه شیوه و سبک نگارشش



استالین به هیچ وجه برتر یا کمتر از ستایش‌های هایدگر از نازی‌ها نیست." "

بر همین اساس است که وقتی تانک‌های روسی قیام اصلاح طلبانه کارگران آلمان شرقی را سرکوب کردند او به اعتراض برخاست و در نمایشنامه مردم تمرین قیام می‌کنند، برتولت برشت را به باد انتقاد گرفت که چرا در برابر این رخداد سکوت پیشه کرد؟

گفتنی است که بسیاری از نویسندگان آلمان شرقی مانند کریستا ولف، هرمان کانت، اریش لوست، هاینریش لوست و ... از سر شرمندگی در برابر جنایت‌های نازیسم، دست کم برای برهه‌ای با جان و دل به حکومت آلمان شرقی آغوش گشودند و ناخواسته ایدئولوژی جدید را جایگزین ایدئولوژی پیشین کردند. آنان حکومت آلمان شرقی را بهتر شمردند و دولت نیز متقاعدشان کرد که برقراری عدالت تنها با استقرار حکومت ایدئولوژیک ایشان ممکن است. از آن گذشته ارائه امکانات فراوان و رانت‌ها و یارانه‌های دولتی به این نویسندگان کمک کرد تا آنان راحت‌تر چشم بر تند روی‌های استالینیستی و سانسور شدید حکومت آلمان شرقی ببندند.

به این ترتیب می‌توان گفت که گونتر گراس، سوسیال دمکرات شکاکی است که میان دیکتاتوری نظام‌های کمونیستی و استثمار لگام گسیخته سرمایه داری دنبال راه سومی است. او در گفت و گویی به سال ۱۹۶۹ خود را اومانیستی می‌داند که نسبت به هر ایدئولوژی حساسیت دارد. گراس حتی پا فراتر می‌گذارد و می‌گوید بدفهمی بزرگی است اگر بپنداریم روشنفکر بودن همان چپ بودن است. او حتی نمونه

ضدانقلاب دائمی بترشد که مرتب جریان انقلاب را خنثی می‌کند می‌ترسم... انقلاب اکتبر روسیه هرچند از لحاظ نظامی «پیروزی» به شمار می‌آید، اما از این لحاظ که همان ساختارهای سنتی قدیمی سیاسی و همان بساط دیکتاتوری را دوباره به حال نخست برگرداند، شکست شمرده می‌شود... من در بهترین حالت در میان طرفداران انقلاب، مهمان ناخوانده‌ای هستم که تحملش می‌کنند. من اصلاح طلب و بدتر از آن سوسیال دموکرات هستم..."

او در ادامه، در باب تردیدش در باره روش‌های خشونت بار انقلابی می‌گوید: "نگاهی به فرجام کار فوتوریست‌های روسی و ایتالیایی نشان می‌دهد که یک جنبش ادبی اساساً ضد بوژوازی اگر به افکار انقلابی رو کند چقدر سریع می‌تواند به دام دیکتاتوری بیفتد و با آن همگام شود. در سال ۱۹۲۴ تروتسکی نوشت مگر نه اینکه فاشیسم ایتالیایی با روش انقلابی، یعنی با به حرکت درآوردن و مسلح کردن مردم و با نیروی قهر آنان به قدرت رسید، اما در نهایت سر از فاشیسم درآورد؟ این نه اتفاق است و نه سوتفاهم... بعدها استالینیسم نیز فوتوریسم روسی را با همان ولع بلعید و نابود کرد... آیا واقعاً اصلاحات ارضی استالین قتل میلیون‌ها نفر کشاورز مالک زمین (گولاک‌ها) در روسیه را توجیه می‌کند؟ با اندک تفاوتی این قضیه درباره کوبا و چین هم صادق است. این سخن تکراری که انقلاب فرزندان خود را می‌بلعد هنوز هم درست است... مکانیسم‌های انقلاب مستقل عمل می‌کند صرف نظر از اینکه ایدئولوژی آن انقلاب، دست راستی یا چپی باشد... سروده‌های برتولت برشت درباره



رأی دهند. از این رو او تأکید می‌کند با حزب سوسیال دموکرات پیمان ازدواج دائم نبسته است و هر جا لازم باشد از کارکرد این حزب انتقاد نیز خواهد کرد. به این ترتیب شاید قهر و آشتی‌های او با حزب سوسیال دموکرات نیز معنا بیابد.

سخن را کوتاه کنیم. گونتر گراس در مقام کنشگری سیاسی فردی است همواره شکاک، بدبین و تلخ‌گفتار. به این رغم او نمی‌خواهد تسلیم بدبینی‌اش شود. او مصداق آن ضرب‌المثل فارسی است که تلاش بیهوده را به از بیهوده نشستن و دست شستن می‌داند. گراس می‌گوید زمانی خواهیم باخت که تسلیم شویم؛ سنگ را پای کوه رها کنیم و دیگر نخواهیم به راه سیزیف ادامه دهیم.

می‌آورد که گوبلز در آغاز روشنفکر بود و نتیجه می‌گیرد روشنفکر بودن برای آدمیت کافی نیست. او به نوعی سخن کارل پوپر را باز می‌گوید که می‌گفت روشنگر باشیم و نه روشنفکر!

دل‌بستگی گراس به جریان روشنگری وجه تمایز او با بیشتر متفکران چپ است. او در برابر آرمان‌گرایان کمونیست از کانت، این نماینده بزرگ روشنگری، یاد می‌کند و می‌گوید من پیرو کانت هستم که باور داشت سرشت بشری همچون شاخه خمیده درخت است و هر که در این میان بکوشد شاخه خمیده را راست کند در واقع انسان را می‌شکند و خورد می‌کند.

او از سر دل‌بستگی به جنبش روشنگری است که در گفت و گویی با پیر بورديو از این بابت اظهار شگفتی و در واقع ناخرسندی می‌کند که چرا فرانسوی‌ها بیشتر به امثال هایدگر و ارنست یونگر روی می‌آورند حال آنکه لسینگ یا لیشتن برگ این روشنگران شوخ چشم می‌باید بیشتر باب دل‌فرانسویان باشند! شاید با نگاهی به چنین نظریه پردازان فریبنده‌ای بود که او می‌گفت غالباً بی‌خردی از زبان خرد سود می‌جوید و بدین سان نتایج جنایت‌های خود را می‌پوشاند.

او بر اساس تجربیات تلخ دوره نوجوانی خود از حکومت تمامیت خواه هیتلر نسبت به هر گونه تمامیت خواهی از جمله توتالیتاریسم کمونیستی و آرمان‌گرایانی که مدعی داشتن انحصاری کلید حل همه مشکلات بودند به شدت بدبین بود. او حتی باور نداشت که حزب متبوع وی یعنی سوسیال دموکرات حقیقت مطلق را در اختیار داشته باشد و در توجیه دفاعش از این حزب می‌گفت می‌خواهد مردم به آنچه "کمتر بد" است،